

باغ آینه

احمد شاملو





ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

قصه‌ی دخترای ننه دریا

یکی بود یکی نبود.
جز خدا هیچ‌چی نبود
زیرِ این تاقِ کبود،

نه ستاره

نه سرود.

عموصحرا، تُپلی
با دو تا لُپِ گُلی
پا و دستِش کوچولو
ریش و روحِش دوقلو
چپقِش خالی و سرد
دلکِش دریایِ درد،
دَرِ باغو بسته بود
دَمِ باغِ نشسته بود:

«— عموصحرا! پسرانِ کو؟»

«— لبِ دریانِ پسران.

دخترایِ ننه‌دریارو خاطرخوانِ پسران.

طفلیا، تنگِ غلاغِ پر، پاکشون
خسته و مرده، میان
از سرِ مزرعه‌شون.
تنِ شون خسته‌ی کار
دلِ شون مُرده‌ی زار
دستاشون پینه‌تَرک
لباساشون نم‌دک
پاهاشون لُخت و پتی
کج‌کلاشون نم‌دی،
می‌شینن با دلِ تنگ
لبِ دریا سرِ سنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه‌کنون
خوابو از چشمِ به‌دردوخته‌شون پس می‌روندن
تویِ دریایِ نمور
می‌ریزن اشکایِ شور
می‌خونن — آخ که چه دل‌دوز و چه دل‌سوز می‌خونن! —

«— دخترایِ ننه‌دریا! کومه‌مون سرد و سیاس
چشِ امیدِ مون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره‌ها سرد شدن
سبزه‌ها زرد شدن
خنده‌ها درد شدن.

از سرِ تپه، شبا
شیهه‌یِ اسبایِ گاریِ نمیاد،
از دلِ بیشه، غروب
چهچه‌یِ سار و قناریِ نمیاد،

دیگه از شهرِ سرود
تک‌سواریِ نمیاد.

دیگه مهتابِ نمیاد
کرمِ شب‌تابِ نمیاد.
برکت از کومه رفت
رستم از شانومه رفت:
تو هوا وقتی که برق می‌جه و بارون می‌کنه
کمونِ رنگه‌به‌رنگ‌اش دیگه بیرونِ نمیاد،

رو زمین وقتی که دیب دنیارو پُر خون می‌کنه
سوارِ رخسِ قشنگ‌اش دیگه میدون نمیداد.

شبا شب نیس دیگه، یخ‌دونِ غمه
عنکبوتایِ سیا شب تو هوا تار می‌تنه.

دیگه شب مرواری‌دوزون نمی‌شه
آسمون مثلِ قدیم شب‌ها چراغون نمی‌شه.

غصه‌یِ کوچیکِ سردیِ مَثِ اشک —
جایِ هر ستاره سوسو می‌زنه،
سرِ هر شاخه‌یِ خشک
از سحر تا دلِ شب جغده که هوهو می‌زنه.

دلا از غصه سیاس
آخه پس خونه‌یِ خورشید کجاس؟

قفله؟ وازش می‌کنیم!
قه‌ره؟ نازش می‌کنیم!
می‌کشیم منتِ شو
می‌خریم همتِ شو!

مگه زوره؟ به خدا هیچ‌کی به تاریکی‌یِ شب تن نمی‌ده
موشِ کورم که می‌گن دشمنِ نوره، به تیغِ تاریکی گردن نمی‌ده!

دخترایِ ننه‌دریا! رو زمین عشق نموند
خیلی وخ پیش باروبندیلِ شو بست خونه تکوند

دیگه دل مثلِ قدیم عاشق و شیدا نمی‌شه
تو کتابم دیگه اون جور چیزا پیدا نمی‌شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،
برهوتی شده دنیا که تا چش کار می‌کنه مُرده‌س و گور.

نه امیدی — چه امیدی؟ به خدا حیفِ امید! —
نه چراغی — چه چراغی؟ چیزِ خوبی می‌شه دید؟ —
نه سلامی — چه سلامی؟ همه خون‌تشنه‌یِ هم! —
نه نشاطی — چه نشاطی؟ مگه راه‌اش می‌ده غم؟ —

داش آکل، مردِ لوتی،
ته خندق تو قوتی!
توی باغِ بی‌بی جون
جم‌جمک، بلگِ خزون!

دیگه ده مثلِ قدیم نیس که از آب دُر می‌گرفت

باغاش انگار باهارا از شکوفه گُر می‌گرفت:

آب به چشمه! حالا رعیت سرِ آب خون می‌کنه
واسه چار چیکه‌یِ آب، چل تارو بی جون می‌کنه.
نعشا می‌گندن و می‌پوسن و شالی می‌سوزه
پایِ دار، قاتلِ بی‌چاره همون جور تو هوا چش می‌دوزه

— «چی می‌جوره تو هوا؟
رفته تو فکرِ خدا؟...»

— «نه برادر! تو نخِ ابره که بارون بزنه
شالی از خشکی درآد، پوکِ نشا دون بزنه:
اگه بارون بزنه!
آخ! اگه بارون بزنه!».

دخترای ننه‌دریا! دلِ مون سرد و سیاس
چشِ امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

آزتون پوستِ پیازی نمی‌خایم
خودِ تون بسِ مونین، بقچه‌جاهازی نمی‌خایم.

چادرِ یزدی و پاچین نداریم
زیرِ پامون حصیره، قالی‌چه و قارچین نداریم.

بذارین برکتِ جادویِ شما
دهِ ویرونه‌رو آباد کنه

شب‌نمِ مویِ شما
جیگرِ تشنه‌مونو شاد کنه
شادی از بویِ شما مس شه همین‌جا بمونه
غم، بره گریه‌کنون، خونه‌یِ غمِ جابمونه...»

?

پسرایِ عموصحرا، لبِ دریایِ کبود
زیرِ ابر و مه و دود
شبو از رازِ سیا پُرمی‌کنن،
تویِ دریایِ نمور
می‌ریزن اشکایِ شور
کاسه‌یِ دریارو پُرڈر می‌کنن.

دخترایِ ننه‌دریا، تهِ آب
می‌شینن مست و خراب.

نیمه‌غریون تنِ شون
خزه‌ها پیرهنِ شون
تنِ شون هُرمِ سراب
خنده‌شون غُل‌غُلِ آب
لبِ شون تُنگِ نمک
وصلِ شون خنده‌یِ شک
دلِ شون دریایِ خون،
پایِ دیفارِ خزه
می‌خ??نن ضجه‌کنون:

«— پسرایِ عموصحرا لبِ تون کاسه‌نیات
صدتا هجرون واسه یه وصلِ شما خمس و زکات!
دریا از اشکِ شما شور شد و رفت
بختِ مون از دَمِ در دور شد و رفت.
رازِ عشقو سرِ صحرا نریزین
اشکِ تون شوره، تو دریا نریزین!
اگه آب شور بشه، دریا به زمین دَس نمی‌ده
ننه‌دریام دیگه مارو به شما پس نمی‌ده.
دیگه اون‌وخ تا قیامت دلِ ما گنجِ غمه
اگه تا عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.
پرده زنبوری‌یِ دریا می‌شه بُرجِ غمِ مون
عشقِ تون دق می‌شه، تا حشر می‌شه هم‌دَمِ مون!»

?

مگه دیفارِ خزه موش نداره؟
مگه موش گوش نداره؟ —

موشِ دیفار، ننه‌دریا رو خبردار می‌کنه:
ننه‌دریا، کج و کوچ
بددل و لوس و لجوج،
جادو در کار می‌کنه. —
تا صداشون نرسه
لبِ دریایِ خزه،
از لُجِ‌اش، غیه‌کشون ابرارو بیدار می‌کنه:

اسبایِ ابرِ سیا
تو هوا شیهه‌کشون،
بشکه‌یِ خالی‌یِ رعد
رویِ بومِ آسمون.
آسمون، غرومب‌غرومب!
طبلِ آتیش، دودودومب!
نعره‌یِ موجِ بلا
می‌ره تا عرشِ خدا؛
صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن.
دختر از دلِ آب داد می‌زنن:

«— پسرایِ عموصحرا!
دلِ ما پیشِ شماس.
نکنه فکر کنین
حقه زیرِ سرِ ماس:
ننه‌دریایِ حسود
کرده این آتش و دود!»

?

پسرا، حیف! که جز نعره و دل‌ریسه‌یِ باد
هیچ صدایِ دیگه‌ئی
به گوشاشون نمیاد! —
غمِ شون سنگِ صبور
کج‌کلاشون نم‌دک
نگاشون خسته و دور
دلِ شون غصه‌ترک،
تو سیاهی، سوت و کور
گوش می‌دن به موجِ سرد
می‌ریزن اشکایِ شور
تویِ دریایِ نمور...

?

جُم جُمک برقِ بلا
طبلِ آتیشِ تو هوا!
خیز خیزک موجِ عبوس
تا دمِ عرشِ خدا!
نه ستاره نه سرود
لبِ دریایِ حسود،
زیرِ این تاقِ کبود
جز خدا هیچ‌چی نبود
جز خدا هیچ‌چی نبود!

???

نبوغ

برایِ میهنِ بی‌آب و خاک

خلقِ پروس

به خون کشیده شدند
ز خشم ناپلئون،
و ماند بر سرِ هر راه‌کوره‌ی غم‌ناک

گوری چند

بر خاک

بی سنگ و بی کتیبه و بی نام و بی نشان
از موکبِ قشونِ بوناپارت
بر معبرِ پروس...

آن‌گه فره‌دریکِ وطن‌دوست
آراست چون عروس

در جامه‌ی زفاف

زن‌اش را،

تا باز پس ستاند از این ره‌گذر

مگر

وطن‌اش را

[

وین زوجه

راست خواهی

در روزگارِ خویش

زیباترینِ محصنه‌گان بود

در

اروپا!

?

هنگامِ شب — که رقصِ غم آغاز می‌نهاد

مهتاب

در سکوت‌اش

بر لاشه‌های بی‌کفنِ مردمِ پروس —
خاموش شد به حجله‌ی سلطانِ فره‌دریک
شمعی و شهوتی.

و آن دم که آفتاب درخشید
بر گورهای گم‌شده‌ی راه و نیم‌راه
[یعنی به گورها که نشانی به جای ماند
از موکبِ قشونِ بوناپارت
در رزمِ ماگدهبورگ] —

خاکِ پروس را

شهِ فاتحِ

گشاده دست

بخشید هم‌چو پیرهنی کهنه مرده ریگ
به سلطان فره‌دریک،

زیرا که مامِ میهنِ خلقِ پروس

بود

سر خیلِ خوشگلانِ اروپایِ عصرِ خویش!

?

بله...

آن وقت

شاهِ فاتحِ بخشنده بازگشت

از کشورِ پروس،

که سیراب کرده بود

خاکِ آن را

از خونِ شورِ زُبدِ سوارانِ اش،

کامِ خود را

از طعمِ دیشِ بوسه‌ی بانویِ او، لوئیز.

و از کنارِ آن همه بر خاک مانده‌گان

بگذشت شاد و مست

بگذشت سرفراز

بوناپارت.

می‌رفت و یک ستاره‌ی تابنده‌ی بزرگ

بر هیئتِ رسالت و با کُنیهِی نبوغ

می‌تافت بر سرش

پُرشعله، پُرفروغ.

???

مرثیه

نیم‌روز...

نیم‌روز...

بی‌آن‌که آفتاب را در نصف‌النهارِ خوف‌انگیزش بازبینیم،
در پسِ ابرهایِ کج، نقاب‌هایِ گول و پرده‌هایِ هزاران‌ریشه‌گی‌یِ
بارانِ آیا

زمان از نیم‌روزِ موعود گذشته است
و شبِ جاودانه دیگر، چندان دور نیست؟
و ستاره‌گان، در انتظارِ فرمانِ آخرین به سردی می‌گرایند
تا شبِ جاودانه را غروری به کمال بخشایند؟

?

نیش‌خندها لبانِ تازه‌تری می‌جویند
و چندان‌که از جُست‌وجویِ بی‌حاصل بازمی‌مانند
به لبانِ ما بازمی‌آیند.

?

از راه‌هایِ پُرغبار، مسافرانِ خسته فرامی‌رسند...
«شست‌وشویِ پاهایِ آبله‌گونِ شما را آبِ عطرآلوده فراهم

کرده‌ایم

ای مردانِ خسته

به خانه‌هایِ ما فرود آئید!»

«در بستری حقیر، امیدی به جهان آمده است.

ای باکره گانِ اورشلیم! راهِ بیت اللحم کجاست؟»

و زائرانِ خسته، سرودگویان از دروازه‌ی بیت اللحم می‌گذرند و در
جُلِ جُتایِ چشم‌به‌راه، جوانه‌ی کاج، در انتظارِ آن‌که به هیئتِ
صلیبی درآید، در خاموشیِ شتاب آلوده‌ی خویش، به جانبِ
آسمانِ تهی قد می‌کشد.

?

نیم‌روز...

نیم‌روز...

«در پسِ ابر و نقاب و پرده، آیا

زمان از نیم‌روز گذشته است؟

و شبِ جاودانه آیا

دیگر چندان دور نیست؟»

و زمینی که به سردی می‌گراید، دیگر سخنی ندارد.

آن‌جا که جنگ‌آورانِ کهن گریستند

گریه پاسخی به خاموشیِ ابدی بود.

?

عیسا بر صلیبی بی‌هوده مرده است.

حنجره‌هایِ تهی، سرودی دیگرگونه می‌خوانند، گوئی خداوندِ بیمار

در گذشته است.

هان! عزایِ جاودانه آیا از چه هنگام آغاز گشته است؟

?

رگ‌بارهایِ اشک، شوره‌زارِ ابدی را باور نمی‌کند.

رگ‌بارِ اشک، شوره‌زارِ ابدی را بارور نمی‌کند
رگ‌بارهایِ اشک، بی‌حاصل است
و کاجِ سرفرازِ صلیب چنان پُربار است
که مریمِ سوگوار
عیسایِ مصلوب‌اش را باز نمی‌شناسد.

در انتهایِ آسمانِ خالی، دیواری عظیم فرو ریخته است
و فریادِ سرگردانِ تو
دیگر به سویِ تو باز نخواهد گشت...

???

باغِ آینه

چراغی به دست‌ام چراغی در برابرم.
من به جنگِ سیاهی می‌روم.

گهواره‌هایِ خسته‌گی

از کشاکشِ رفت‌وآمدها

باز ایستاده‌اند،

و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌هایِ خاکسترشده را روشن می‌کند.

?

فریادهایِ عاصیِ آذرخش —

هنگامی که تگرگ

در بطنِ بی‌قرارِ ابر

نطفه می‌بندد.

و دردِ خاموش‌وارِ تاک —

هنگامی که غوره‌ی خُرد

در انتهایِ شاخ‌سارِ طولانیِ پیچ‌پیچ جوانه می‌زند.

فریادِ من همه‌گریزِ از درد بود

چرا که من در وحشت‌انگیزترینِ شب‌ها آفتاب را به دعائی نومیدوار

طلب می‌کرده‌ام

?

تو از خورشیدها آمده‌ای از سپیده‌دم‌ها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای.

?

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتمادِ تو را به دعائی
نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی
در فاصله‌یِ دو مرگ
در تهی‌یِ میانِ دو تنهائی —
[نگاه و اعتمادِ تو بدین‌گونه است!]

?

شادی‌یِ تو بی‌رحم است و بزرگوار
نفسات در دست‌هایِ خالی‌یِ من ترانه و سبزی‌ست

من
برمی‌خیزم!

چراغی در دست، چراغی در دل‌ام.
زنگارِ روح‌ام را صیقل می‌زنم.
آینه‌ئی برابرِ آینه‌ات می‌گذارم

تا با تو

ابدیتی بسازم.

???

با هم سفر

سرکش و سرسبز و پیچنده

گیاهی

دیوارِ کهنه‌ی باغ را فروپوشیده است.

از این سو دیوارِ دیگر به جز جرزی از بهار نیست،
که جراحاتِ آجرها را مرهمِ سبزِ برگ شفا بخشیده است.

و از آن سویِ دیگر

گیاهِ پیچنده

چون خیزابی لب‌پرزان ساییانی بر پی‌گاهِ دیوار افکنده است!
رطوبتِ ویران‌کننده، از تبِ پُرحرارتِ رویشِ گیاه، جرزه‌ها را رها
می‌کند
و دیوار، در حرارتی کیف‌ناک بر بنیادِ خویش استوارتر می‌گردد
و عابری رنجور در سایه‌فرشِ آن سویِ باغ
از خسته‌گی‌یِ راهِ بی‌منظر و بی‌گیاه
می‌آساید...

به همه آن کسان که به عشقی تن در نمی‌دهند چرا که ایمان خود را از دست داده‌اند!:

در تن من گیاهی خزانده هست

که مرا فتح می‌کند

و من اکنون جز تصویری از او نیستم!

من جزئی از توأم ای طبیعت بی‌دریغی که دیگر نه زمان و نه مرگ،
هیچ یک عطش مرا از سرچشمه‌ی وجود و خیالات بی‌نیاز
نمی‌کند!

?

من چینه‌ام من پیچک‌ام من آمیزه‌ی چینه و پیچک‌ام
تو چینه‌ای تو پیچک‌ای تو آمیزه‌ی مادر و کودک‌ای.

ای دستان بی‌غبار پُرپرهیزی که مرا به هنگام نوازش‌های مادرانه از
جفت آگاهی به وجود دشمنان و سیاه‌دلان غرقه‌ی اندوه
می‌کنید! مرا به ایمان دوران جنینی‌ی خویش بازگردانید تا
دیگر باره با کلماتی که کنون جز از فریب و بدی سخن
نمی‌گوید، سرود نیکی و راستی بشنوم.

ای هم‌سفر که راز قدرت‌های بی‌کران تو بر من پوشیده است! — مرا به
شهر سپیده‌دم، به واحه‌ی پاکی و راستی بازگردان! مرا به دوران
ناآگاهی‌ی خویش بازگردان تا علف‌ها به جانب من برویند
تا من به‌سان کندو با نیش شیرین هزاران زنبور خُرد از عسل مقدس
آکنده شوم،

تا چون زنی نوبار

با وحشتی کیف‌ناک

نخستین جنبش‌های جنین را به انتظار هیجان‌انگیز تولد نوزادی
دل‌بند مبدل کنم که من او را باز یافته‌گی خواهم نامید. هم‌بستر
ظلمانی‌ترین شب‌های از دست‌داده‌گی! — من او را باز یافته‌گی
نام خواهم نهاد.

???

از شهر سرد ...

صحرا آماده‌ی روشن شدن بود
و شب از سماجت و اصرار دست می‌کشید.

من خود گرده‌های دشت را بر ارابه‌ئی توفانی درنوردیدم:
این نگاه سیاه آزمندِ آنان بود تنها
که از روشنائی‌ی صحرا جلو گرفت.
و در آن هنگام که خورشید
عبوس و شکسته‌دل از دشت می‌گذشت
آسمان ناگزیر را

به ظلمت جاودانه

نفرین کرد.

بادی خشم‌ناک دو لنگه‌ی در را بر هم کوفت
و زنی در انتظار شوی خویش، هراسان از جا برخاست.
چراغ از نفس بوی‌ناک باد فرومرد
و زن شرب سیاهی بر گیسوانِ پریش خویش افکند.
ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی‌گردیم
و من همه‌ی جهان را در پیراهنِ روشنِ تو خلاصه می‌کنم.

?

سپیده‌دمان را دیدم
که بر گرده‌ی اسبی سرکش بر دروازه‌ی افق به انتظار ایستاده بود
و آن‌گاه سپیده‌دمان را دیدم که نالان و نفس‌گرفته، از مردمی که
دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند دیاری ناآشنا را راه می‌پرسید.
و در آن هنگام با خشمی پُرخروش به جانب شهر آشنا نگریست
و سرزمین آنان را به پستی و تاریکی‌ی جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان بازگشتند
و زنان، گرسنه بر بوریاها خفته بودند.
کبوتری از بُرجِ کهنه به آسمان ناپیدا پرکشید
و مردی جنازه‌ی کودکی مرده‌زاد را بر درگاهِ تاریک نهاد.

ما دیگر به جانب شهرِ سرد باز نمی‌گردیم
و من همه‌ی جهان را در پیراهنِ گرمِ تو خلاصه می‌کنم.

?

خنده‌ها چون قصیلِ خشکیده خش‌خشِ مرگ‌آور دارند.
سربازانِ مست در کوچه‌های بُن‌بست عربده می‌کشند
و قحبه‌ئی از قعرِ شب با صدایِ بیمارِش آوازی ماتمی می‌خواند.
علف‌های تلخ در مزارعِ گندیده خواهد رُست
و باران‌های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت،
مرا لحظه‌ئی تنها مگذار
مرا از زرهِ نوازشات روئین‌تن کن.
من به ظلمت گردن نمی‌نهم
جهان را همه در پیراهنِ کوچکِ روشنات خلاصه کرده‌ام
و دیگر به جانبِ آنان

باز

نمی‌گردم.

???

در بسته ...

دیرگاهی ست که دستی بداندیش

دروازه‌ی کوتاهِ خانه‌ی ما را

نکوفته است.

در آئینه و مهتاب و بستر می‌نگریم

در دست‌های یک‌دیگر می‌نگریم

و دروازه

ترانه‌ی آرامش‌انگیزش را

در سکوتی ممتد

مکرر می‌کند.

بدین گونه
زمزمه‌ئی ملال‌آور را به سرودی دیگر گونه مبدل یافته‌ایم

بدین گونه
در سرزمینِ بیگانه‌ئی که در آن

هر نگاه و هر لب‌خند

زندانی بود،

لب‌خند و نگاهی آشنا یافته‌ایم

بدین گونه
بر خاکِ پوشیده‌ئی که ابرِ پست

بر آن باریده است

پایگاهی پابرجا یافته‌ایم...

?

آسمان

بالایِ خانه
بادها را تکرار می‌کند
باغچه از بهاری دیگر آبستن است

و زنبورِ کوچک

گلِ هر ساله را
در موسمی که باید

دیدار می‌کند.

حیاطِ خانه از عطری هذیانی سرمست است
خرگوشی در علفِ تازه می‌چرد.

و بر سرِ سنگ، حربائی هوش‌یار

در قلم‌روِ آفتابِ نیم‌جوش

نفس می‌زند.

ابرها و همهمه‌یِ دوردستِ شهر

آسمانِ بازیافته را

تکرار می‌کند

هم‌چنان که گنجشک‌ها و

باد و

زمزمه‌یِ پُر نیازِ رُستن

که گیاهِ پُرشیرِ بیابانی را

در انتظارِ تابستانی که در راه است

در خواب‌گاهِ ریشه‌ی سیراب‌اش

بیدار می‌کند.

من در تو نگاه می‌کنم در تو نفس می‌کشم

و زنده‌گی

مرا تکرار می‌کند

به‌سانِ بهار

که آسمان را و علف را.

و پاکی‌یِ آسمان

در رگِ من ادامه می‌یابد.

?

دیرگاهی‌ست که دستی بداندیش

دروازه‌ی کوتاهِ خانه‌ی ما را نکوفته است...

با آنان بگو که با ما

نیازِ شنیدنِ شان نیست.

با آنان بگو که با تو

مرا پروایِ دوزخِ دیدارِ ایشان نیست

تا پرنده‌یِ سنگین‌بالِ جادوئی را که نغمه‌پردازِ شبان‌گاه و بامدادِ
ایشان است
بر شاخ‌سارِ تازه‌رویِ خانه‌یِ ما مگذاری.

در آئینه و مهتاب و بستر بنگریم
در دست‌هایِ یک‌دیگر بنگریم،
تا در، ترانه‌یِ آرامش‌انگیزش را
در سرودی جاویدان
مکرر کند.

تا نگاهِ ما

نه در سکوتی پُر درد، نه در فریادی ممتد

که در بهاری پُر جوی‌بار و پُر آفتاب
به ابدیت پیوند...

???

دادخواست
از همه سو،
از چار جانب،
از آن سو که به ظاهر مه صبح گاه را ماند سبک خیز و دم دمی و حتا از آن
سوی دیگر که هیچ نیست
نه لاله تشنه کامی ی صحرا
نه درخت و نه پرده ی وهمی از لعنت خدایان، —
از چار جانب
راه گریز بر بسته است.
درازای زمان را
با پاره ی زنجیر خویش

می سنجم
و ثقل آفتاب را
با گوی سیاه پای بند

در دو کفه می نهم
و عمر
در این تنگ نای بی حاصل
چه کاهل می گذرد!
?

قاضی ی تقدیر
با من ستمی کرده است.
به داوری
میان ما را که خواهد گرفت؟

من همه ی خدایان را لعنت کرده ام
هم چنان که مرا
خدایان.
و در زندانی که از آن امید گریز نیست
بداندیشانه

بی گناه بوده ام!

???

کوچه
به دکتر مجید حائری

دهلیزی لاینقطع

در میانِ دو دیوار،
و خلوتی

که به سنگینی
چون پیری عصاکش

از دهلیزِ سکوت

می‌گذرد.

و آن‌گاه
آفتاب
و سایه‌ئی منکسر،
نگران و
منکسر.

خانه‌ها
خانه‌خانه‌ها.

مردمی،
و فریادی از فراز:
— شهرِ شطرنجی!

شهرِ شطرنجی!

?

دو دیوار
و دهلیزِ سکوت.
و آن‌گاه

سایه‌ئی که از زوالِ آفتاب دم می‌زند.

مردمی،
و فریادی از اعماق
— مهره نیستیم!

ما مهره نیستیم!

???

بر خاکِ جدی ایستادم ...

بر خاکِ جدی ایستادم
و خاک، به سانِ یقینی
استوار بود.
به ستاره شک کردم
و ستاره در اشکِ شکِ من درخشید.

و آن‌گاه به خورشید شک کردم که ستاره‌گان را
هم‌چون کنیزکانِ سپیدروئی
در حرم‌خانه‌ی پُر جلال‌اش نهان می‌کرد.

?

دیوارها زندان را محدود می‌کند،
دیوارها زندان را محدودتر نمی‌کند.

میانِ دو زندان
درگاهِ خانه‌یِ تو آستانه‌یِ آزادی‌ست،

لیکن در آستانه

تو را

به قبولِ یکی از این دو
از خود اختیاری نیست.

???

معاد

من

باد و

مادرِ هوا خواهم شد

و گردشِ زمین را

به‌سانِ جنبشِ مولی

در گندابِ تن‌ام احساس

خواهم کرد.

من
خاک و
مولِ زمین خواهم شد
و هوا
به سانِ زهدانِ زنی در برم خواهد گرفت.

از سردیِ مرده وارِ پیکرِ خاکیِ خویش
رنجه خواهم شد.
از فشارِ شهوت ناکِ بازوانِ نسیمیِ خویش
شکنجه خواهم شد.
از دیدارِ خویش عذابِ فراوان خواهم کشید
و سخنانِ همیشه را
در دو گوشِ بی رغبتِ خویش
مکرر خواهم کرد.

???

تاشک

بُنِ بستِ سربه زیر

تا ابدیت گسترده است

دیوارِ سنگ
از دست رسِ لمس به دور است.

در میدانی که در آن

خوانچه و تابوت

بی معارض می گذرد

لب خنده و اشک را
مجالِ تاءملی نیست.

?

خانه‌ها در معبرِ بادِ ناستوار
استوارند،
درخت، در گذرگاهِ بادِ شوخ وقار می فروشد.

«درخت، برادرِ من!

اینک
تبردار از کوره‌راهِ پُرسنگ به زیر می آید!»

«ای مسافر، هم‌دردِ من!

به سرمنزلِ یقین اگر فرود آمده‌ای
دیگر تو را تا به سرمنزلِ شک
جز پرت‌گاهی ناگزیر

در پیش نیست!»

?

خانه‌ها در معبرِ بادِ استوار
نااستوارند،
درخت، در معبرِ بادِ جدی
عشوه می‌فروشد...

???

باران

بر شربِ بی‌پولکِ شب
شرابه‌هایِ بی‌دریغِ باران...

?

در کنارِ ما بیگانه‌ئی نیست
در کنارِ ما
آشنائی نیست
خانه خاموش است و بر شربِ سیاهِ شب
شرابه‌هایِ سیمینِ باران.

???

لوحِ گور

نه در رفتن حرکت بود
نه در ماندن سکونی.

شاخه‌ها را از ریشه جدائی نبود
و بادِ سخن‌چین
با برگ‌ها رازی چنان نگفت
که بشاید.

دوشیزه‌یِ عشقِ من مادری بیگانه است
و ستاره‌یِ پُرشتاب
در گذرگاهیِ ماء‌یوس
بر مداری جاودانه می‌گردد.

????

زن خفته

کنارِ من چسبیده به من در عظیم‌تر فاصله‌ئی از من
سینه‌اش
به آرامی
از حباب‌هایِ هوا
پُر و خالی
می‌شود.
چشم‌های‌اش که دوست می‌دارم —

زیرِ پلکانِ فروکشیده

نهفته است.

«کجائی؟
چیستی؟
چه می‌خواهی؟»

سینه‌اش
به آرامی
از حباب‌های هوا
پُر و خالی می‌شود.

???

شبانهِ

عشق
خاطره‌ئی‌ست به انتظارِ حدوث و تجدد نشسته،
چرا که آنان اکنون هر دو خفته‌اند:

در این سویِ بستر

مردی و

زنی

در آن سوی.

?

تُندبادی بر درگاه و
تُندباری بر بام.

مردی و زنی خفته.

و در انتظارِ تکرار و حدوث
عشقی
خسته.

???

نیم شب

پنجه‌یِ سردِ باد در اندیشه‌یِ گزندی نیست
من اما هراسان‌ام:
گوئی بانویِ سیه‌جامه

فاجعه را

پیشاپیش

بر بامِ خانه می‌گرید.

و پنجه‌ی بی‌خیالِ باد
در این انبانِ خالی
در جُست‌وجویِ چیزی‌ست.

???

باران

آن‌گاه بانویِ پُرغرورِ عشقِ خود را دیدم
در آستانه‌ی پُر نیلوفر،
که به آسمانِ بارانی می‌اندیشید

و آن‌گاه بانویِ پُرغرورِ عشقِ خود را دیدم
در آستانه‌ی پُر نیلوفرِ باران،
که پیرهن‌اش دست‌خوشِ بادی شوخ بود

و آن‌گاه بانویِ پُرغرورِ باران را
در آستانه‌ی نیلوفرها،
که از سفرِ دشوارِ آسمان بازمی‌آمد.

???

شبانه

به محمود کیانوش

شبِ تار

شبِ بیدار

شبِ سرشار است.

زیباتر شبی برایِ مردن.

آسمان را بگو از الماسِ ستاره‌گان‌اش خنجرى به من دهد.

?

شب

سراسرِ شب

یک سر

از حماسه‌یِ دریایِ بهانه‌جو بی‌خواب مانده است.

دریایِ خالی

دریایِ بی‌نوا...

?

جنگلِ سال‌خورده به‌سنگینیِ نفسی کشید و جنبشی کرد

و مرغی که از کرانه‌یِ ماسه‌پوشیده پرکشیده بود

غریوکشان

به تالابِ تیره‌گون

درنشست.

تالابِ تاریک
سبک از خواب برآمد

و با لالایِ بی‌سکونِ دریایِ بی‌هوده

باز

به خوابی بی‌رویا
فروشد...

?

جنگل با ناله و حماسه بیگانه است

و زخمِ تبر را با لعابِ سبزِ خزه

فرومی پوشد.

حماسه‌ی دریا
از وحشت سکون و سکوت است.

?

شب تار است
شب بیمار است
از غریو دریای وحشت زده بیدار است
شب از سایه‌ها و غریو دریا سرشار است
زیباتر شبی برای دوست داشتن.

با چشمان تو مرا به الماس ستاره‌ها نیازی نیست.
با آسمان
بگو.

???

مرثیه برای مردگانِ دیگر

?

ارابه‌ها

ارابه‌هایی از آن سویِ جهان آمده است.

بی‌غوغایِ آهن‌ها

که گوش‌هایِ زمانِ ما را انباشته است.

ارابه‌هایی از آن سویِ زمان آمده‌است.

?

گرسنه‌گان از جای برخاستند

چرا که از بارِ ارابه‌ها عطرِ نانِ گرم بر نمی‌خاست؛

برهنه‌گان از جای برخاستند

چرا که از بارِ ارابه‌ها خش‌خشِ جامه‌هایی بر نمی‌خاست

زندانیان از جای برخاستند

چرا که محموله‌یِ ارابه‌ها نه دار بود نه آزادی

مرده‌گان از جای برخاستند

چرا که امید نمی‌رفت فرشته‌گانی راننده‌گانِ ارابه‌ها باشند.

ارابه‌هایی از آن سویِ جهان آمده است.

بی‌غوغایِ آهن‌ها

که گوش‌هایِ زمانِ ما را انباشته.

ارابه‌هایی از آن سویِ زمان آمده‌اند

بی‌آن‌که امیدی با خود آورده باشند.

?

دوشبج

ریشه‌ها در خاک

ریشه‌ها در آب
ریشه‌ها در فریاد.

?

شب از ارواحِ سکوت سرشار است
و دست‌هایی که ارواح را می‌رانند
و دست‌هایی که ارواح را به دور

به دور دست

می‌تاراند.

?

— دو شیخ در ظلمات

تا مرزهای خسته‌گی رقصیده‌اند.

— ما رقصیده‌ایم

ما تا مرزهای خسته‌گی رقصیده‌ایم.

— دو شیخ در ظلمات

در رقصی جادویی، خسته‌گی‌ها را بازنموده‌اند.

— ما رقصیده‌ایم

ما خسته‌گی‌ها را بازنموده‌ایم.

?

شب از ارواحِ سکوت

سرشار است

ریشه‌ها

از فریاد و

رقص‌ها

از خسته‌گی.

?

جز عشق

جز عشقی جنون آسا
هر چیزِ این جهانِ شما جنونِ آساست —

جز عشق

به زنی

که من دوست می دارم.

?

چه گونه لعنت ها

از تقدیس ها

لذت انگیزتر آمده است!

چه گونه مرگ
شادی بخش تر از زنده گی ست!

چه گونه گرسنه گی را

گرم تر از نانِ شما

می باید پذیرفت!

?

لعنت به شما، که جز عشقِ جنون آسا
همه چیزِ این جهانِ شما جنون آساست!

?

اصرار

خسته

شکسته و

دل بسته

من هستم

من هستم

من هستم

?

از این فریاد

تا آن فریاد

سکوتی نشسته است.

لبسته در دره‌های سکوت

سرگردان‌ام.

من می‌دانم

من می‌دانم

من می‌دانم

?

جنبشِ شاخه‌ئی

از جنگلی خبر می‌دهد

و رقصِ لرزانِ شمعی ناتوان

از سنگینی‌یِ پابر جایِ هزارانِ جارِ خاموش،

در خاموشی نشسته‌ام

خسته‌ام

درهم‌شکسته‌ام

من

دل‌بسته‌ام.

?

از نفرتی لبریز

ما نوشتیم و گریستیم
ما خنده‌کنان به رقص برخاستیم
ما نعره‌زنان از سر جان گذشتیم...

کس را پروای ما نبود.

در دوردست

مردی را به دار آویختند.

کسی به تماشا سر برنداشت.

?

ما نشستیم و گریستیم

ما با فریادی

?

فریادی و دیگر هیچ

فریادی و دیگر هیچ.
چرا که امید آن چنان توانا نیست
که پا بر سرِ یاءس بتواند نهاد.

?

بر بسترِ سبزه‌ها خفته‌ایم
با یقینِ سنگ
بر بسترِ سبزه‌ها با عشق پیوند نهاده‌ایم
و با امیدی بی‌شکست
از بسترِ سبزه‌ها
با عشقی به یقینِ سنگ برخاسته‌ایم

اما یاءس آن چنان تواناست
که بسترها و سنگ، زمزمه‌ئی بیش نیست.

فریادی
و دیگر
هیچ!

?

فریادی ...

مرا عظیم‌تر از این آرزوئی نمانده است
که به جست‌وجوی فریادی گم‌شده برخیزم.

با یاری‌یِ فانوسی خُرد
یا بی‌یاری‌یِ آن،
در هر جایِ این زمین
یا هر کجایِ این آسمان.

فریادی که نیم‌شبِی
از سرِ ندانم چه نیازِ ناشناخته از جانِ من برآمد
و به آسمانِ ناپیدا گریخت...

?

ای تمامی‌یِ دروازه‌هایِ جهان!
مرا به بازیافتنِ فریادِ گم‌شده‌یِ خویش
مددی کنید!

? خردادِ ????

درمرگِ ایمرناگی

فقر

از رنجی خسته‌ام که از آنِ من نیست
بر خاکی نشسته‌ام که از آنِ من نیست

با نامی زیسته‌ام که از آنِ من نیست
از دردی گریسته‌ام که از آنِ من نیست

از لذتی جان‌گرفته‌ام که از آنِ من نیست
به مرگی جان‌می‌سپارم که از آنِ من نیست.

???

طرح

برای پروین دولت‌آبادی

شب

با گلویِ خونین

خوانده‌ست

دیرگاه.

دریا

نشسته سرد.

یک شاخه

در سیاهی‌یِ جنگل

به سویِ نور

فریاد می‌کشد.

شبانه

به اسماعیل صارمی

ای خداوند! از درونِ شب
گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم

گر نشینم منکسر بر جای
ور ز جا چون باد برخیزم،
ای خداوندا! از درونِ شب
گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم.

?

می‌کشم هر ناله‌ی این شامِ خونین را
در ترازویِ غریواندیش،
می‌چشم هر صوتِ بی‌هنگامِ مسکین را
در مذاقِ نعره‌جویِ خویش.
?

گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم
ای خداوندا! از درونِ شب.

گر ندارم جنبشی با جای
ور ندارم قصه‌ئی با لب،
گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم
ای خداوندا! از درونِ شب.

???

پُلِ الله‌وردی‌خان

به فروز و یحیی هدی
و به یادِ عزیزی که چه تلخ پایمردی کرد

بادها، ابرِ عبیرآمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل‌خیز را...

ازدهائی خفته را ماند

به رویِ رودِ پیچان

پُل:

پای‌ها در آب و سر بر ساحلی هشته
هشته دُم بر ساحلِ دیگر —
نَهش به سر اندیشه‌ئی از خشک‌سالی‌هاست
نَهش به دل اندیشه از طغیان
نَهش سروری با نسیمی خُرد
نَهش غروری با تبِ توفان
نَهش امیدی می‌پزد در سر
نَهش ملالی می‌خلد در جان؛

بندبندِ استخوان‌اش داستان از بی‌خیالی‌هاست...

?

بادها، ابرِ عبیرآمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل‌خیز را...

معبِرِ خورشید و باران

بی‌خیالیِ هیچ‌اش از باران و از خورشید

بر جای

ایستاده

پُل!

معبِرِ بسیارِ موکب‌هایِ پُرفانوس و پُرجنجالِ شادی‌هایِ عالم‌گیر
معبِرِ بسیارِ موکب‌هایِ اندُه‌گینِ نالش‌ریزِ سر در زیر:

خشتِ خشتِ هیکل‌اش

از نامداری‌های بی‌نامان فروپوشیده

بر جای

ایستاده

پُل!

?

بادها، ابرِ عبیرآمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل‌خیز را...

گاوِ مجروحی به زیرِ بار
روستائی‌مردی از دنبال
تنگ‌نایِ گرده‌یِ پُل را به سویِ ساحلِ خاموش می‌پیماید اندر مه که

گوئی در اجاقِ دودناکِ شام

می‌سوزد.

هم در این هنگام
از فرازِ جان‌پناهِ بی‌خیالِ سرد

مردی در خیال آرام

بر غوغای رود تند پیچان

چشم

می دوزد.

???

کاج

به ابوالفضل نجفی

هم‌چو بوتیمار مجروحی — نشسته بر لب دریاچه‌ی شب — می‌خورد
اندوه

شام‌گاه

اندیش‌ناک و خسته و مغموم.

کاج‌هایِ پیر تاریک‌اند و در اندیشه‌یِ تاریک.
من غمین و خسته و اندیش‌ناک‌ام چون غروبِ شوم.

من چنان

چون کاج‌هایِ پیر

تاریک‌ام که پنداری

دیرگاهی هست

تا خورشید

بر جان‌ام نتابیده‌ست.

می‌کشم بی‌نقشه

در غم‌خانه‌یِ خود

پای

می‌کشم بی‌وقفه

بر پیشانی‌یِ خود

دست...

?

«ای پیمبرهای سرگردانِ نیکی!

ای پیمبرهای

بی تکفیر

بی زنجیر

بی شمشیر!

در گذرگاهی چنین از عافیت مهجور،
بی کتابی اندر آن از دوزخی سوزان حکایت‌های رعب‌انگیز،

پرچمِ محزونِ تان را

سخت

دور می‌بینم که باد افتاده باشد روزی اندر سینه‌یِ مغرور!

زهرِ رنج از ناتوانی‌هایِ معصومانه‌تان در دل،

هم‌چو بوتیمار

بر لبِ دریاچه‌یِ شب می‌خورم اندوه.

آن‌چنان چون کاجِ پیری پُربارم من، که گوئی دیرگاهی رفته کز ابری
نم‌می باران نباریده‌ست.

می‌کشم

بی‌نقشه

در غم‌خانه‌یِ خود پای...

می‌کشم

بی‌وقفه

بر پیشانی‌یِ خود دست...

???

زندانیِ موقت

ماهی

من فکر می‌کنم

هرگز نبوده قلبِ من

این‌گونه

گرم و سُرخ:

احساس می‌کنم
در بدترین دقایقِ این شامِ مرگ‌زای

چندین هزار چشمه‌ی خورشید

در دلام

می‌جوشد از یقین؛
احساس می‌کنم
در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زارِ یاءس

چندین هزار جنگلِ شاداب

ناگهان

می‌روید از زمین.

?

آه ای یقینِ گم‌شده، ای ماهی‌یِ گریز
در برکه‌هایِ آینه‌ لغزیده توبه‌تو!

من آب‌گیرِ صافی‌ام، اینک! به سحرِ عشق;
از برکه‌هایِ آینه راهی به من بجو!

?

من فکر می‌کنم

هرگز نبوده

دستِ من

این سان بزرگ و شاد:

احساس می‌کنم

در چشمِ من

به آبشیرِ اشکِ سُرخ‌گون

خورشیدِ بی‌غروبِ سرودی کشد نفس;

احساس می‌کنم

در هر رگام

به هر تپشِ قلبِ من

کنون

بیدارباشِ قافله‌ئی می‌زند جرس.

?

آمد شیی برهنه‌ام از در

چو روحِ آب

در سینه‌اش دو ماهی و در دست‌اش آینه
گیسویِ خیسِ او خزه‌بو، چون خزه به‌هم.

من بانگ برکشیدم از آستانِ یاءس:
«آه ای یقینِ یافته، بازت نمی‌نهم!»

???

کیفر

در این جا چار زندان است
به هر زندان دوچندان نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر حجره
چندین مرد در زنجیر...

از این زنجیریان، یک تن، زن اش را در تبِ تاریکِ بهتانی به ضربِ
دشنه‌ئی کشته است.
از این مردان، یکی، در ظهرِ تابستانِ سوزان، نانِ فرزندانِ خود را، بر
سرِ برزن، به خونِ نان فروشِ سخت دندان گرد آغشته‌ست.

از اینان، چند کس در خلوتِ یک روزِ باران ریز بر راهِ رباخواری
نشسته‌اند

کسانی در سکوتِ کوچه از دیوارِ کوتاهی به رویِ بام جسته‌اند
کسانی نیم شب، در گورهای تازه، دندانِ طلایِ مرده گان را
می شکسته‌اند.

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی

نکشته‌ام

من اما راه بر مردِ رباخواری

نبسته‌ام

من اما نیمه‌هایِ شب

زیامی بر سرِ بامی نجسته‌ام.

?

در این جا چار زندان است
به هر زندان دوجندان نقب و در هر نقب چندین حجره، در هر حجره
چندین مرد در زنجیر...

در این زنجیریان هستند مردانی که مُردارِ زنان را دوست می‌دارند.
در این زنجیریان هستند مردانی که در رویایِ شان هر شب زنی در
وحشتِ مرگ از جگر برمی‌کشد فریاد.

من اما، در زنان چیزی نمی‌یابم — گر آن هم‌زاد را روزی نیابم ناگهان،
خاموش —

من اما، در دلِ کهسارِ رویاهایِ خود، جز انعکاسِ سردِ آهنگِ صبورِ
این علف‌هایِ بیابانی که می‌رویند و می‌پوسند و می‌خشکنند و
می‌ریزند، با چیزی ندارم گوش.

مرا گر خود نبود این بند، شاید بامدادی، هم‌چو یادی دور و لغزان،

می‌گذشتم از ترازِ خاکِ سردِ پست...

جُرم این است!

جُرم این است!

???

زندانِ موقت

برسنگ‌فرش

یارانِ ناشناخته‌ام

چون اخترانِ سوخته

چندان به خاکِ تیره فروریختند سرد

که گفتی

دیگر

زمین

همیشه

شبی بی ستاره ماند.

?

آن گاه

من

که بودم

جغدِ سکوتِ لانه‌ی تاریکِ دردِ خویش،
چنگِ زهم‌گسیخته‌زه را
یک سو نهادم
فانوسِ برگرفته به معبرِ درآمد
گشتم میانِ کوچه‌ی مردم
این بانگ با لبام شررافشان:

«آهای!

از پشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!
خون را به سنگ‌فرش ببینید!...
این خونِ صبح‌گاه است گوئی به سنگ‌فرش
کاین‌گونه می‌تپد دلِ خورشید
در قطره‌های آن...»

?

بادی شتاب‌ناک گذر کرد
بر خفته‌گانِ خاک،
افکند آشیانه‌ی متروکِ زاغ را
از شاخه‌ی برهنه‌ی انجیرِ پیرِ باغ...

«خورشید زنده است!

در این شبِ سیا [که سیاهی‌یِ روسیا

تا قندرونِ کینه بخاید
از پای تا به سر همه جان‌اش شده دهن،]

آهنگِ پُر صلابتِ تپشِ قلبِ خورشید را

من

روشن‌تر
پُر خشم‌تر
پُر ضربه‌تر شنیده‌ام از پیش...
از پُشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!

از پُشتِ شیشه‌ها
به خیابان نظر کنید!

از پُشتِ شیشه‌ها به خیابان
نظر کنید!

از پُشتِ شیشه‌ها...

\$

?

نوبرگ‌های خورشید
بر پیچکِ کنارِ درِ باغِ کهنه رُست.

فانوس‌های شوخِ ستاره
آویخت بر رواقِ گذرگاهِ آفتاب...

?

من بازگشتم از راه،
جان‌ام همه امید
قلب‌ام همه تپش.

چنگِ زهم‌گسیخته‌زه را

زه بستم

پایِ دریچه

بنشستم

وز نغمه‌ئی

که خواندم پُرشور

جامِ لبانِ سردِ شهیدانِ کوچه را

با نوش خندِ فتح

شکستم:

«آهای!»

این خونِ صبح‌گاه است گوئی به سنگ‌فرش
کاین‌گونه می‌تپد دلِ خورشید
در قطره‌هایِ آن...

از پشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید

خون را به سنگ‌فرش ببینید!

خون را به سنگ‌فرش
ببینید!

خون را
به سنگ‌فرش...»

???

زندانِ موقتِ شهربانی

در دوردست ...

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحلِ شکفته‌ی دریایِ سردِ شب
پُرشعله می‌فروزد.

آیا چه اتفاق؟
کاخی ست سربلند که می‌سوزد؟
یا خرمی — که مانده ز کینه
در آتشِ نفاق —؟

?

هیچ اتفاق نیست!

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحلِ شکفته‌ی شبِ شعله می‌زند؛
وین جا، کنارِ ما، شبِ هول است
در کامِ خویش گرم
وز قصه باخبر.
او را لجاجتی ست که، با هرچه پیشِ دست،
رویِ سیاه را
سازد سیاه‌تر.

?

آری! در این کنار
هیچ اتفاق نیست:

در دوردست آتشی اما نه دودناک،
وین جای دودی از اثرِ یک چراغ نیست!

???

غروبِ «سیارود»

می‌چکد سمفونی‌ی شب

آرام

رویِ دل‌تنگی‌ی خاموشِ غروب.

مغرب

از آتشِ افسرده‌ی روز

بی‌صدا می‌سوزد.

می‌برد نغمه‌ی دل‌تنگی را

بادِ جنوب

تا کند زمزمه بر بامِ هوا.

نیست حرفی به لبانش

لیکن

مانده با خامُشی اش مطلب‌ها.

می‌پرد موج‌زنان باز می‌آید به فرود
هم‌چون آن سایه‌ی لغزانِ شب‌کور،

هی‌هیِ چوپان

از دور.

می‌خزد مار

چون آن جاده‌ی پیچانِ چون مار.

در سرایشی‌ی غوغاگرِ رود.

?

بی که از خیمه‌ی رازش به‌درآید

وہ کہ می‌خواند

جنگل

چه به‌شور!

???

شب‌گیر

برای ادیب خوانساری و سحر صدای‌اش

مرغی از اقصایِ ظلمتِ پر گرفت
شب، چرائی گفت و خواب از سر گرفت.
مرغ، وائی کرد، پر بگشود و بست
راهِ شب نشناخت، در ظلمت نشست.

?

من همان مرغام، به ظلمت باژگون
نغمه‌اش وای، آب‌خوردش جویِ خون.
دانه‌اش در دامِ تزویرِ فلک
لانه بر گهواره‌ی جنبانِ شک.

لانه می‌جنبد وزاو ارکانِ مرغ،
ژیغِ ژبیغ‌اش می‌خراشد جانِ مرغ.

ای خدا! گر شک نبودی در میان
کی چنین تاریک بود این خاک‌دان؟
گر نه تن زندانِ تردید آمدی
شب پُراز فانوسِ خورشید آمدی.

?

من همان مرغام که وای آوازِ او
سوزِ ماء‌یوسان همه از سازِ او
او ز شب در وای و شب دل‌شاد از اوست
شب، خوش از مرغی که در فریاد از اوست،
گاه بالی می‌زند در قعرِ آن
گاه وائی می‌کشد از سوزِ جان.

خود اگر شب سرخوش از وای‌اش نبود
لاجرم این بند بر پای‌اش نبود.

وای اگر تابد به زندان‌بانِ ریش
آفتابِ عشقی از محبوسِ خویش!

?

من همان مرغام، نه افزون‌ام نه کم.
قایقی سرگشته بر دریایِ غم:
گر امیدم پیش راند یک نفس
روحِ دریای‌ام کشاند بازپس.

گر امیدم وانهد با خویشتن
مدفنِ دریایِ بی‌پایان و، من!
ور نه خود بازمنهد دریایِ پیر
گو بیا، امید! و پاروئی بگیر!

خود نه از امید رستم نی ز غم
وین میان خوش دست‌وپائی می‌زنم.

?

من همان مرغام که پر بگشود و بست
ره ز شب نشناخت، در ظلمت نشست.
نهش غمِ جان است و نهش پروایِ نام
می‌زند وائی به ظلمت، والسلام.

???

شب‌گیر

برایِ ادیب خوانساری و سحرِ صدای‌اش

مرغی از اقصایِ ظلمت پر گرفت

شب، چرائی گفت و خواب از سر گرفت.
مرغ، وائی کرد، پر بگشود و بست
راه شب شناخت، در ظلمت نشست.

?

من همان مرغام، به ظلمت باژگون
نغمه‌اش وای، آب‌خوردش جوی خون.
دانه‌اش در دام تزویر فلک
لانه بر گهواره‌ی جنبان شک.

لانه می‌جنبد وزاو ارکان مرغ،
ژیغ ژیغ‌اش می‌خراشد جان مرغ.

ای خدا! گر شک نبودی در میان
کی چنین تاریک بود این خاک‌دان؟
گر نه تن زندان تردید آمدی
شب پُراز فانوس خورشید آمدی.

?

من همان مرغام که وای آواز او
سوزِ ماء‌یوسان همه از ساز او
او ز شب در وای و شب دل‌شاد از اوست
شب، خوش از مرغی که در فریاد از اوست،
گاه بالی می‌زند در قعر آن
گاه وائی می‌کشد از سوزِ جان.

خود اگر شب سرخوش از وای‌اش نبود
لاجرم این بند بر پای‌اش نبود.

وای اگر تابد به زندان‌بان ریش
آفتابِ عشقی از محبوسِ خویش!

?

من همان مرغام، نه افزون‌ام نه کم.
قایقی سرگشته بر دریای غم:
گر امیدم پیش راند یک نفس

روحِ دریای ام کشاند باز پس.

گر امیدم وانهد با خویشتن
مدفنِ دریایِ بی‌پایان و، من!
ور نه خود باز م‌نهد دریایِ پیر
گو بیا، امید! و پاروئی بگیر!

خود نه از امید رستم نی ز غم
وین میان خوش دست‌وپائی می‌زنم.

?

من همان مرغ‌ام که پر بگشود و بست
ره ز شب نشناخت، در ظلمت نشست.
نہش غمِ جان است و نہش پروایِ نام
می‌زند وائی به ظلمت، والسلام.

???

برف

برفِ نو، برفِ نو، سلام، سلام!
بنشین، خوش نشستہ‌ای بر بام.

پاکی آوردی — ای امیدِ سپید! —
همه آلوده‌گی‌ست این ایام.

راهِ شومی ست می زند مطرب
تلخواری ست می چکد در جام
اشک واری ست می گُشد لب خند
ننگ واری ست می تراشد نام

شنبه چون جمعه، پار چون پیرار،
نقشِ هم رنگ می زند رسام.

?

مرغِ شادی به دام گاه آمد
به زمانی که برگسیخته دام!
ره به هموار جایِ دشت افتاد
ای دریغا که بر نیاید گام!

تشنه آن جا به خاکِ مرگ نشست
کآتش از آب می کند پیغام!
کامِ ما حاصلِ آن زمان آمد
که طمع بر گرفته ایم از کام...

خامسوزیم، الغرض، بدرود!
تو فرود آی، برفِ تازه، سلام!

???

اتفاق

مردی ز بادِ حادثه بنشست
مردی چو برقِ حادثه برخاست
آن، ننگ را گزید و سپر ساخت
وین، نام را، بدونِ سپر خواست.

?

ابری رسید پیچان پیچان
چون خنکِ یال اش آتش، بردشت.
برقی جهید و موکبِ باران
از دشتِ تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک تپه، نالان نالان
لرزید و پاگشاد و فروریخت
و آن شوخ بوته، پُرتپش از شوق،
پیچید و با بهار درآمیخت.

پرچینِ یاهو مانده شکوفید
و آن طبلِ پُرغریو فروکاست.
مردی ز بادِ حادثه بنشست
مردی چو برقِ حادثه برخاست

???

کلید

رفتم فرو به فکر و فتاد از کفام سبو

جوشید در دلام هوسی نغز:

«ای خدا!»

«یارم شود به صورت، آئینه‌ئی که من
«رخساره‌ی رفیقان بشناسم اندر او!»

بردم سخن به چله‌نشینانِ کوهِ دور.
گفتند تا بیفکنم — از نیّتی که هست —
در هشت چاهِ خشکِ سیا، هفت ریگِ سُرخ،
یا زیرِ هشت قلعه‌ کُشم هفت مارِ کور!

باز آمدم ز راه، پریشان و دل‌شکار
رنجیده‌پای و خسته‌تن و زردروی و سرد،
در سر هزار فکرِ غم و راهِ چاره هیچ
ماء‌یوس پایِ قلعه‌ئی افتادم اشک‌بار.

آمد ز قلعه بیرون پیری سپیدموی

پرسید حال و گفتم.

در من نهاد چشم

گفت:

«این طلسمِ کهنه کلیدش به مُشتِ توست؛
«با کس مپیچ بیّه‌ده، آئینه‌ئی بجوی!»

???

حریقِ قلعه‌یی خاموش ...

برایِ مادرم

زنی شب تا سحر گریید خاموش.
زنی شب تا سحر نالید، تا من
سحرگاهی بر آرم دست و گردم
چراغی خُرد و آویزم به برزن.

زنی شب تا سحر نالید و — افسوس! —
مرا آن ناله‌ی خاُمُش نیفروخت:
حریقِ قلعه‌ی خاموشِ مردم
شبام دامن گرفت و صبحدم سوخت.

حریقِ قلعه‌ی خاموش و مدفون
به خاکستر فرو دهلیز و درگاه
حریقِ قلعه‌ی خاموش — آری —
نه شب گرییدنِ زن تا سحرگاه.

مثلِ این است ...

مثلِ این است، در این خانه‌یِ تار،

هرچه، با من سرِ کین است و عناد:
از کلاغی که بخواند بر بام
تا چراغی که بلرزاند باد.

مثلِ این است که می‌جنبید یاءس
بر سکونی که در این ویران جاست
مثلِ این است که می‌خواند مرگ
در سکوتی که به غم‌خانه مراست.

مثلِ این است، در او با هر دم
به‌گریز است نشاطی از من.
مثلِ این است که پوشیده، در اوست
هر چه از بود، ز غم پیراهن.

مثلِ این است که هر خشت در آن
سر نهاده‌ست به زانوی غمی.
هر ستون کرده از او پای، دراز
به اجاقِ غمِ بیشی و کمی.

مثلِ این است همه چیز در او
سایه در سایه‌ی غم بنهفته‌ست.
همه شب مادرِ غم بر بالین
قصه‌ی مرگ به گوش‌اش گفته‌ست.

مثلِ این است که در ایوان‌اش
هر شب اشباح عزا می‌گیرند
بیوه‌گان لاجرم، از تنگِ غروب
زیرِ هر سرتاق جا می‌گیرند.

مثلِ این است که در آتشِ روز
ظلمتِ سردِ شب‌اش مستتر است
مثلِ این است که از اولِ شب
غمِ فردا پسِ درِ منتظر است.

خانه ویران! که در او، حسرتِ مرگ
اشک می‌ریزد بر هیکلِ زیست!
خانه ویران! که در او، هرچه که هست
رنجِ دیروز و غمِ فردایی ست!

???

خوابِ وجینِ گر

خواب چون درفکند از پایم
خسته می‌خوابم از آغازِ غروب
لیک آن هرزه علف‌ها که به دست
ریشه‌کن می‌کنم از مزرعه، روز،
می‌کنم‌شان شب در خواب، هنوز...

???



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir